

THE  
**GEORGE-NÁMAH**

BY

**MULLA' FERUZ BIN KA'WUS**

CHIEF-PRIEST OF THE PARSI KADMES OF BOMBAY.

---

Edited by his Nephew,

**MULLA' RUSTAM BIN KAIKOBAD.**

---

**VOLUME II.**

---

**B O M B A Y :**  
LITHOGRAPHED BY R. PERRA.

---

1837.



و فرود ویم از کتاب  
جای نامه از صیقل  
ملا فیر و زین ملا کاکا

# بنام ایزد بخشاید بخشایشگر مهربان و شکر

## آغاز و فرثانی جا حیناء

بنام نگارنده و وجهان	بر آرنده آشکار از نمان
خداوند کرده گردوان پر	در و آفریننده ماه و تبر
شب و روز تا یک و روشن از تو	پرا از خار و گل راغ و گلشن از تو
اگر آسمانست و گر خاک راه	بهستی او هست یکسر لواه
گر ایزد پرستت گریبت پرت	بود از می یار او بر دست
پیتجان و خاقه بر دو دست	براهی کند بر کسی یار دست
بدانست نزدیک دانده کس	زبانگ نمودن غیر جبر کس
اگر کعبه گریبت مقدس بود	در آن یار آن ذات اقدس بود
بسجد درون شیخ و راهب بیبر	نیارد بجز یار او یار غیب
چو مؤبد فرزند بخشین سده	فرزند آتش با تشکره
نفرمان زردشت و یزدان پاک	کندت با آن آتش تابناک
گرفته کفن نامه زنده دوست	نخواند بجز نام ایزد نخست
جز او نیست در آشکار و نمان	نیش آشکاری نمان از جهان

بسویش دوپننده راراه نیت  
خردمند گوید که چشم خرد  
خرد بردش کمترین بنده است  
روان و خرد دانش و هوش و دای  
بود آنکه بیرون ز چند و ز چون  
فرشته که دار و سرشت از خرد  
چه یار که آلوده آب خاک  
خداوند اویت و ما بنده گان  
کند آنچه او را بود کام و خواست  
بگیرا بگردون برد از زمین  
بگیرا کند از آسمان سرنگون  
کنند رویه تا تو از اول بر  
سرنی کل را و بد تاج زنده  
گرامی کند خوارا غنچه را  
براند جهاندا و از از تحت  
بگیرا که باشد خداوند مرز  
زدستش ستانند ز رو جا و او  
نیارد کسی دم زوا ز چند و چون  
شد آن از چه بالا و این از چه پ  
چو خواهد کند کوه چون خاک است  
اگر آتش و باد و آبست و خاک

۳  
کس از گوهر پایش آگاه نیت  
خرد آفریننده را بنگرد  
ز بس تا توانی سرفکنده است  
نیازد شناسائی او بجای  
شناسد کس او را چه سان چگونه  
نیارد بستی او پی برد  
نواند شناسد خداوند پاک  
بفرمان او بیت بایه بسیار  
ببرود سر اسر بر پادشاست  
سرش بر فراز دین صبح برین  
بجاک و زبونتر خاک و زبون  
که از چو آرد بزون مهر شیر  
نندین کلابان ستانند کمر  
کند بر شهبان کامران بنده را  
بخواری و سازد سیه روز بخت  
خداوند گنج و زر و جابه و ارز  
سپارد به پیکانه گاه او پی  
چرا سر بلند این و آن سرنگون  
یکی چون فراز است و دیگر نشیب  
و بد خاک را بر ثریا نشست  
و گر آسمان و اجنته تا بناک

فرشته و گر مرد مرد دیو بود	اگر بشت و خوبست گرنیک و بد
همه بشته بند و فرمان اوست	ازیرا که هر دو جهان زان اوست
اگر دو جهان تا دم راست خیزد	کند از ستون سرنامه تیز
زوریا کی نظر نار دستود	که بیرون بود او ز گفت و شنود
از و باد یاری مرا تا زبان	کسایم بگفته تا چو سیران

سبب نشت بسیار و منفعت قبول

الحکام ان فتیان مسکات فی کل مسلم

جهان آفرین جهان هر چه بود	گزین جسم داد مردم تراود
سزاوار کردش پیش و بعد	که یار و جدا نیک گران ز بد
درد و دوا و پند و مروت و زین	شناسد همه در هر دو دین جهان
قواند بی بند بارگشته و	بگشود هم بند یار و نساود
گر چون زیکه س که از پیش	نیاید باند دل افکار و ریش
پس چا شده که در هر دو	سزاوار همیشه کند هر کسی
نی از انکار که در هر دو	سیرم کس سوی آسایش بود
چهارم بزوان و جسم خورا	تن خویشتر از خویش برود
به منان هر کار اندر جهان	هم بسته باشند هر دو جوان
نی نیست از دیگر و نسبتی	چون بچرخ باشد بسم استیاز
چو از خشم و کاست او را شرت	فزون خواهش از نیک دارد بش
بود آذربایجان او پادشاه	روانش بود زیر دست هوا
پسند همه نیکوئی به زورش	روادار از او اید او پیش

زبردست بر مردم زبردست  
 مراوراند بار بردوش و یال  
 اگر کسی نباشد که جور و ستم  
 جهان را شود سرسبز کار خام  
 بساید جهان را کسی پیشوا  
 بفرمان بخشنده دادگر  
 نقش چون روان درویش هیچ بهشت  
 بگیتی نند راه و آیین نیک  
 روشنای ز سپاسبار و پدید  
 باندازه خود کند پادراز  
 هر نفس بفرمان او کرد کار  
 ز گفتار او هر که چید سر  
 هر گاه دست نگام در روزگار  
 خداوند بخشنده مهربان  
 دست بر دم فرستاده  
 گذشته ز خود بهر یزدان پاک  
 جهان را بخواند بیکو منشش  
 پدید سازد ره راستی  
 بنیکان دهد مرده باغ بهشت  
 بپاداش کردار از کردگار  
 بود بر مر آنرا که خوی منشش  
 ز جور و ستم اندر آرد شکست  
 که مزد او آن دهد گوشمال  
 کند دور مردم پاشد بنسب  
 گسسته شود تار و پود نظام  
 که باشد بهر دوسر از سنا  
 بود او سوی راستی راهبر  
 ز ایر و پاشش ساند سر و شش  
 نماید مردم همه دین نیک  
 کزان کسین سر خود نیار و کشید  
 بدار دز کردار بد دست باز  
 بهشت برین یابد از کردگار  
 بپاداش دوزخ و بد دادگر  
 سوی دوسر انیک آموزگار  
 ز بس بخشش و مهر بر بندگان  
 ز بند هوای خود از آوده  
 جفا دیده از ره نشینان خاک  
 پسندیده گفتار و فرخ منشش  
 که بود در آن سیچگون کاستی  
 بدترتس از دوزخ تار و رشت  
 بدو نیک را سازد امیدوار  
 بهر دوسر باشدش سرزنش

سرشتی که پاکست و نیکی گزین  
پیمبر بسیار بگیتی بس  
همه بوده اند از خداوند پاک  
همه را بود رو پیک آستان  
خردمند گر بنگرد از خند  
اگر بدشمار و یکیرا نه کین  
مرا گر چه زشت پیغمبر است  
بفرمان پاکش نهاده دو گوش  
رحمی چون ره او بفرنگ نیت  
جز او نیز پیغمبران بوده اند  
سپاسم بخشیده هر دو داد  
نگویم بود این به و آن زیوان  
پراست و تپی دل ز مهر و کین  
شنام فرستاده داد کر  
جماز نمود دره ایردیس  
همه دل تپی کرده از کام خویش  
بفر جو و فر نو دین خدای  
از آرزو نایبندگان بی  
بود گفت ایشان سپهر و بند  
ستوده همه را خداوند پاک  
کجا ذره بار دست و آفتاب

بود در دو گیتی و را آفرین  
از ایشان پذیرفته هر کسی  
نمانده راه بر تیره خاکست  
جدا گانه گفتار و یک دستان  
از آن سروران یک بیدنگرد  
بر خوشتم گیر و جان آفرین  
بنیکی ز کردار بد رهبر است  
بدینش سپرده دل و جان و پیش  
لبس زو که شسته مرا جنگ نیت  
مردم ره راست بنموده اند  
روانم ز نام همه هستشاد  
بپایه بود این کم و آن فروان  
دولب گاه گفتار پراقتن  
بیسو گیتی همه را سب  
همه نیک کاران دور از بدی  
نبرده بنزایر ز گهی نام خویش  
بفرمان داد کرده روای  
سر اسر جبارا بود فرهی  
خشت انکه کرد و بدان کار بند  
یکو هم ستانش من کم ز حال  
نیفزاید از قطره در بای آب



زما نرا شب و روز تا مار و پود بود با د از من بر ایشان مرد  
 بود مهر ایشان مراد استگیر با کجام این نامه و لپ پذیر

طلب ادا و معاونت در خست تمام کلام حضرت  
 حق لای نام و دعای پادشاه انجم هشتم

بخواهم ز پاینده دوسرای	بذو دست و باشد همیشه بجای
بگفتار باشد مراد استگیر	کذ خامه ام را روان همچو تیر
بمیدان قرطاس بنم چو روی	شکار سخن را کنم جستجوی
فراید مرا بوشش و اندیشه نغز	بن جان و دانشش بنجشد مغز
بیارم ز معنی نسه روان شکار	بنجال و خط آراسته چون نگار
سرسبز چون شد ز پری سپید	شود تن ز مهر روان با امید
چو شد روزگار جوانی ز دست	بپیکر زهر سودر آید شکست
مرسالیان رفت بجاه و بیچ	توانا تم ناما توان شد ز ریج
دو دیدار خیره شد دست پای	نیارم که آسان بخیرم ز جای
هر آنکه که کافور شد مشک موی	بپژمرد از سر پیش رنگ روی
رود از گل خرمی بوی و رنگ	ببلغ جهان نیست جای در رنگ
بباید شدن سوی دیگر سرای	جز این کام نبود ز برتر خدای
ز تن ننگد پاک بوش مرا	نگیرد زمین با بوشش مرا
به انما بنجشد مرار روزگار	شنیده سخنای آموزگار
بلفظ دری ز انگیزی زبان	پارم بی پایان برم دستان
گر این ریج را نیست کس خوستا	باند ز من در جهان یادگار

<p>روان زنده باید که تن مرگ است  سبب است گیتی و ما را بگذار  که بگذشت از خوشترین نام نیک  جهاندار پدار کشور پناه  دوم دفتر از جارجینا سر  نمایان چو خورشید بر آسمان  خداوند دیرم و اورنگ و گاه  بکام دشمن ساخته کاراوی  بود چون فریدون فرخ نناد  نحوی زبانها پر از یاد اوست  به هفت کشور رو اکام اوست  نخواندش از مهر دل آفرین  باشد که آتش بسوزد تنش  زبون دشمن و شاه فیرومند  همه کام دل از جهان رویش  مبادش کیانی کمر گاه هست</p>	<p>سراید اگر روز ز نپس رو است  کسی نیست اندر جهان پایدار  گیتی کسی بزود انجام نیک  بفر همایون فرخنده شاه  بایرم بفریزی داد و گر  ز نامش شود نامه اندر جهان  بماناد خرم دل جارج شاه  خدای دگوییستی بود یار اوی  ز شا بان گیتی بهر و بداد  پراگنده گرد جهان داد اوست  بینکی بهر کشوری نام اوست  همه شهر یاران روی زمین  بجز از فرانسیس کس دشمنش  بمیروی یزدان و بخت بلند  فرزون باد هر روز فیروزش  سرش بسوزد دل خرم و تن در</p>
--	---

سبب انطاف عثمان کت خام در میدان

اتمام خنثام دوم دفتر جارجینا

<p>بکف خار چون تیر دلدور خویش  دل از ریخ چهوده بزودن فگار</p>	<p>شبی تیره و تا چون رود خویش  نشسته بر اندیشه از روزگار</p>
---	--

نکس یار و یاور کنس مهربان  
 برین دوستان کس نه بناد گوش  
 نه یکتا گشته شاره بدین نام چشم  
 بخود باز کرده در سر زانش  
 زبان سرانیده بسته بکام  
 پند از مازکف کمان سخن  
 تا ز مبدیان گفتار خورش  
 بنا که در آمد زور یار من  
 بدانش چو خورشید روشن  
 بشیوار را نام ستر تیلر  
 ناده مرا سر بز انوی غنم  
 بدو نیک گیتی بسی بگذرد  
 چناندار دارند آه آب و خاک  
 بیکسان ندارد کسی را همیش  
 بود بد پس از داد و دیدن ستم  
 گانم که ریخ تو آید بسبب  
 می داستانی زمین نوش کن  
 ز آب سخن طبع راده ترسیه  
 که تا جاودان میوه ارد بار  
 بر آن بزومند خرم خجرت  
 روانش چو آسوده گردد زدا

نه کس را یکی آفرین بر زبان  
 مرگشته ز غنم سرا سیمه هوش  
 مراد دل چو از باد در یک چشم  
 ز گفتن خموشی نموده منش  
 کنم تو تن گفتگورا لگام  
 ترا کم نشان بر نشان سخن  
 نیند از ماز شصت گفتار خورش  
 پز شک خرد مند سخنوار من  
 رخ از باده چون باده از خون  
 پز از مهربان و پز از دادر  
 بدید و گفت از چه باشی درم  
 چرا غم خورد انکه دارد خرد  
 کز نیست امید و زوایت باک  
 بردانده و شادی آرد پیش  
 خجسته بود خرمی بعد غنم  
 شوی شاد از بخشش دادگر  
 ز دل کیره ریخ فرموش کن  
 نشان در زمانه درخت دری  
 نگر و کهن در کهن روزگار  
 خورد و برک از مردم نیکبخت  
 نیکبخت شانه آرد بسیار

بگویم بگویند و همین روز  
 نیزه که مرگ مردم نزنند  
 بگفتم ازین سفلای بی بار و بر  
 پُر اندیشه در روز کاف و ماغ  
 ولیکن ز رایت نه چم لگام  
 بگو تا کد است آن دوستان  
 ز شادی لب بندین باز کرد  
 که چون انگرز آوری شمشیر  
 چه سان در برش گشت بخت بلند  
 بخشاد یزدان همین روزگر  
 گذارد گر از خویش نام بلند  
 ز دیده چرخسار ریزم گهر  
 پاگنده در شب زدود چراغ  
 گزارش کن آنچه بود رای و کام  
 بیار و بخوان از گد باستان  
 ز گفشار بنگاله آغاز کرد  
 ز خوردی شد آنجای کارش رشت  
 شد آنجا بفرماندهی از حیند

آغاز داستان و ذکر وفات علی و یرودی خان مخاطب به  
 مهاجرتک تا ظلم بنگاله و جلوس سراج الدوله و ستم  
 شدن اسباب انهدام دولت حیدرین سال

بگویند ای مرد بسیار هوش  
 نباشد مرا شیوه جزر استی  
 ز پیداد و داد آنچه یاد آورم  
 نگویم بد و نیک را نیک و بد  
 سزاوار هر کس بگویم سخن  
 بود راستی نزد هر کس پسند  
 نه با بنده یان و نه با انگرز  
 اگر در دینم ز کس راستم  
 گزین کن ره داد و بسپار گشت  
 نیارم بگفشار در کاستی  
 بگو ششم که در هر دو داد او کم  
 که نبود پسندیده نزد خرد  
 خوشامد نیارم ز سر تا بین  
 بود مردم راستگو از حیند  
 بوزم ره هر دو رسم سستیز  
 نهوشم بگویم بجز پیش و کم

نه مانند مردم چا پلوس  
 هر نیکس برین نامه بر بگذرد  
 سخن بشنو از گردش روزگار  
 بیکسان نباشد همیشه جان  
 بر مردم هر آنکه که گردد بمر  
 چو گردد کینه کند پوشش اوی  
 وفا ناید از صرخ تا پایدار  
 یخسته گهی خاک را روشنی  
 چو این هفت گردنده کونشت  
 بزرگان و شایان ننگ و بهار  
 سر آمد بر ایشان که داوری  
 گذشتند پد ار نام آوران  
 بزرگی بخوردان نادیده کار  
 ره مردمی خوار بگذاشتند  
 ز دیرینه مردم نه بشنیده پند  
 همه ناسزا کار بگرفته پیش  
 بد اندکام و بزرگی ز دست  
 یکی نامجو بد بینگت و بهار  
 علی ویردیش بد پدر کرده نام  
 خطایش مهابت بد و بعد ننگ  
 باو دیه و بوم ننگ و بهار

پسندم بگفتن نسوان و نسوان  
 مبادا که از راستی بدبرد  
 کروگاه دی آید و گه بهار  
 بهار آورده گاه و گاه می خزان  
 همه پوشش باید ز گردون سپهر  
 چو زهر گزاینده هوشش اوی  
 بود بس ز روز و شب او شمار  
 دی بد هوش رنگ ابر مینی  
 به بنگا لیان شد ز زمی درشت  
 که بودند گردنکش و نامدار  
 دلیری و گردی و کند آوری  
 چنان دیده پیران کام آوران  
 رسید و پر آشوب شد روزگار  
 سر از گفت دانندگان کاشتند  
 بنادانی خود شده کار بسند  
 جان کرده ویران تبه کرده پیش  
 جانی پراکنده کردند و پست  
 خرد پروریده و را در کنار  
 بنگا له میراند از داد کام  
 از بوم بنگا له پیر زب و زنگ  
 روا بود فرمان آن نامدار

از و بندگان خدا بود و شاه  
 شش و پنجاه مقصد با هزار  
 شدش اختر زندگانی تباہ  
 جان کرد ز خود ز خوبی تہی  
 نبودش پسر بود دختر پسر  
 سپس از نیایافت او نام و کام  
 نشستش بند حجت با فرہی  
 نزدیک می تا نباشد بسز  
 خرد باید و دانش استوار  
 چو ز بلکہ بست بود از گد  
 بیارم کہ باشد فراوان پسند  
 چو باشد سبکسری باید گریست  
 آمد زندگانی بخواری بود  
 گجای نیای خود آرام یافت  
 خرد بود جان و راز را ہبر  
 بزرگ و گرامی ز نام آوران  
 روان آب امید و کامش بجوی  
 ز بیم سر آہش بند خواب شب  
 پر آتش از و داشت سینه سراج  
 ہی بود و میداشت مرغوش را پس  
 سوی گلکت کرد ہمیز تیسز

سپردہ جانز باہ شکی و داد  
 ۱۲۵۶ ز سال سیار سیدہ شمار  
 غم روز بودہ ز اپریل ماہ  
 شدہ سیر از جایگاہ ہی  
 بمیسر خرامید آن نامور  
 خطابش سراج و محمد بنام  
 نشست او بشاہی و فرماندہی  
 از آن دودہ پرکنندہ شد زینہ  
 بزرگی گوہر نیاید بکار  
 ز دانای جلوس این دو بیت چوز  
 بغمین در این نامہ از حسد  
 بزرگ ہمہ دانش آہستگی است  
 تہی سرچو از بردباری بود  
 از ان پیشگان پندر کام یافت  
 یکی راجہ بودہ بدرگاہ بر  
 پایہ گذر کردہ از ہسران  
 بنزد بزرگان و را آبروی  
 کشن بگیش نام و پور طلب  
 جانا بدو داشت کینہ سراج  
 کشن قلب از وی بہ ہم و ہرک  
 چو آمد بستش زمان گریز

ابا خواسته آنچه بودش بدست  
 بانگریزیه بر دوازده پناه  
 بهر جا که مردم بیاید امان  
 سازد بفرزند خود گر پدر  
 چه سان بنده نزد خداوند کار  
 بود خوش بجز جایگه خوبی جوش  
 پناه گزین کرد جای نشست  
 ز چم بد اندیشس هموده راه  
 به انوشد خویش را بی گمان  
 پسر سرز فرمانش آرد بدر  
 باند چو پند بچو دشت کار  
 رمدیو از خوی و روی ترش

نام نوشته نواب سراج الدوله مستر در یک صاحب  
 کونی کلکتہ بطلب راجہ شہنشاہ و در اجماع طلب و اخراج نمودن  
 مستر در یک فرستاد سراج الدوله را

سپس از نیاشد جو مہتر سراج  
 بکلکتہ انگاؤیستہ در یک  
 سر اسد گر سروران فرنگ  
 بفرمان و رایش نہادہ دو گوش  
 یکی نامہ نوشت سوش سراج  
 مرا و رازدہ دیو وارونہ را  
 جو مرغی کہ پروں کشد سر ز دام  
 پیچیدہ سر از رہ بندگی  
 باید فرستاد نزدیک ما  
 زرو خواستہ آنچه دارد بدست  
 ابا او فرستاد باید بسم  
 بہر شازہ ہندیش گشت تاج  
 بزمہ مہتر کونی و مزد نیک  
 ہمہ گوہر و درکان فرنگ  
 سپردہ بگفتار او جان و ہوش  
 کشن تلب آن سرزودہ از خراج  
 مگردار ناخوب و رای تہاہ  
 رہا گشتہ آرزشت پیرای و کام  
 بہ انسو نمودہ کرای بندگی  
 همان ہرچہ دارد بسمہ و نوا  
 جز این ہرچہ با او بہر اہامست  
 نگردہ پیشیزی از ان سچ کم

فرستاده و نامه سر فرستاد  
 ایچند نامی زهمنه و گز  
 بازار گانی نیده نامور  
 سوی انگریزان در راه بود  
 بزودیک او آمد از گره راه  
 بر آه زخا و در جراح سپهر  
 ایچند با آن فرستاده مرد  
 سیزده بره کام با کام نیک  
 بدود او آن نامه از جنبه  
 بگفت آنچه بایست گفت از زبان  
 در یک سر از فرزند نامور  
 بی نوسلی نزد آزاومرد  
 زمعنی نوسل گویم نخست  
 فراموش شده چندی از زبان  
 بیرونیک کاری که آید پیش  
 تر از آنکه گفتند آید یکی  
 دیگر نامه آید بعد از آن  
 بدانشور یک زان آید قرین  
 بود و گز زانو برابر بود  
 بر از زای کور ایود و پسند  
 بخوان زبان کوشل تعبیه پیش

بکلکت آمد ز راه دراز  
 فراوان پیش سیم و زرد شکوه  
 جو دریا بگنجینه بود پیش گهر  
 از و چون فرستاده آگاه بود  
 شبانکه پاسود تا سبزه گاه  
 چهر انغان شب را پوشید چهر  
 ز درستان و نیرنگ آزاده مرد  
 روان گشته آمد پیش در یک  
 گشاده زبان سرش ز بند  
 نکرده هیچگون گفتنی ز و نشان  
 روان دگر با بر خود نشانه  
 بنامش بسته همه یاد کرد  
 که دانی بهر جا جو خانی دست  
 نشیند های آن انجمن  
 گوید در آن کسی رای خوش  
 در آن کار کردن نامه تلی  
 یکی رای ناید همه را بجای  
 نشاید از آنزای رفش برون  
 بکوشل درون هر که معتبر بود  
 کتدش بود سود یا خود گزند  
 که مصرع نکرده پیشان دیش



<p>عجم بزم کنگاش میدادش          گشتند با یکدیگر رازین          بروگشت نوناسان گمان          فراوان برده کاره با نین          بنیت از بلندی سفید بود          بر و بر جنب شد گمان همه          کند گرم بهر خود سگانه          بدین جایه عید بی آرزوی          فراز آمد آید شد بخت          و زو سچ از راستی فانیست          و به ناسره سیر خود راج          بر این رایجا گشت بگاشته          زیش خود و شهر خوار و زبون          شد آن ناسور نامه کم از نه          پا سخ همه خون دل دیده بهر          نمود آشکارا بچ آمد به پیش</p>	<p>عرب محمد مشورت خواندش          در یک و دیگر ناسور بجهن          بسوی ایچند آمد گمان          چه او را ازین پیش در انگیز          از آن با یکدیگر پاش لغزیده بود          خطا رفت تیر از گمان همه          ز خود ساختا کاغذ و نامه را          چه تیره شده پیش ما آب اوی          باین بنده و دستان پا و بخت          بر این نامه از شاه بگاشته          قلعه دل با بچسم از سراج          سران راست با کاست چند آ          فرستاده را کرد باید برون          نمودند پرورش از کفایت          بهامون چو آمد ز تنگی شهر          روان شد بسوی خداوند خویش</p>
---	--

آگاه نمودن میسر در یک میسر و آتش کوی تیدار قاسما بازار را  
 از کار فرستاده و نامه نوشتن میسر و آتش بسراج الدوله  
 چو میسر در یک آن فرستاده را  
 بر انداز بر خویشتن کرده خوا  
 زوستان و نیزنگ آزاده را  
 بده انگریزی بقاسم بزار

برون دو الف رفت از نام شهر  
 چون مصرع ز نامی شود تنگ حرف  
 بجائی شود نیز حرفی فرو ن  
 خرد مند بر من نگیسر و سخن  
 جز اینجا بهر جای کاید چسبین  
 خداوند کوفی و بدو شمس نام  
 ز کفکته سوشس یکی نامه کرد  
 بنشت از فرستاده و نام را از  
 بید بر ایچند بزودن گمان  
 چو شد و شمس آگاه زان کار کرد  
 یکی نامه بنوشت بر آفتابین  
 ایچند از راه داستان و ریو  
 بنشته یکی نامه بر نام تو  
 بسوی در یک آن سرر استا  
 ز کار کشن بلب خیره رای  
 ز پیش خداوند بگر بخت  
 باتش زده خویش با دوسار  
 یکایک در آن نامه بنمود و یاد  
 فرستاده ساخته از دروغ  
 رسانیده از راه رنگ و چپ  
 زدستان او گشت آگه در یک

که باد و الف در نیاید بجز  
 مرا چاره نیست جز حذف حرف  
 که بر وزن گفته شود در سمنون  
 نباشد جز این راه در دست من  
 نگیرد کسی خورده از راه کین  
 رسیده به اینجا هر گونه کام  
 روانه بقمر طاس بر خامه کرد  
 فرستاده را آنچه آمد فستاد  
 نمود آشکار آنچه بودش بنان  
 بسوی سراج آن شیوار مرد  
 بفر تو آباد باد از بین  
 بدیدار مردم بگردار دیو  
 بریده میاد از جهان کام تو  
 ز باننش ز مهر تو پردستان  
 گزین کرده از روشنی تیره را  
 بنجاک آب از دم را بخت  
 گنه کار گشته به درد گار  
 جز آگاهی هسته پاکزاد  
 بدان خواسته کار خود را فروغ  
 سر آب بالا نموده ز شیب  
 که دارد بجای شکر با بر یک

فرستاد و را خوا کرد و وز بن  
 که دیگر سا از این کار پند  
 نگردند کرد در کاستی  
 نبشتم مر این نامه تا آگهی  
 چو سالار کشور مران نامه باز  
 حمش ماند و لب بست از نیکویی  
 ازان کار ناورد بر کس پدید  
 دلش گریشد رنج پدید انگر

هماندم ز کلکت کردش بیرون  
 فرزاید چو پند بر خود گزید  
 گزینند در کار بار استی  
 رسد سوی آن بار گامی  
 نمود بخواند و شد آگه ز راز  
 نگرد آشکارا بچ بر روی خود  
 دولت غنچه کرد و صغوموشی گزید  
 نفقه بدل راز رسوا نکرد

تمت در همین استادن اسباب مجاوره میان سراج  
 الدوله و ستر در یک بسبب تمسب و بر مرت قتل کلکت  
 و نامه نوشتن نواب سراج الدوله بمبیسر در یک

نمان کرده بخشند ه پی نیند  
 بران گنج این هفت نیلی حصار  
 بدینسانکه از پردگی پرده را  
 نماند به استنش آگهی  
 نه شادی شناسد بر دم نه در  
 بخشش کم و پیش و شادی در بچ  
 شود آنچه از گنج گردون پدید  
 نیاید جز این کار از آسمان  
 چو فرمان رسد آورد آشکار

بجینجا آسمان گنج راز  
 بود سپهر پردگی پرده دار  
 بدو نیک در روی نمان کرده را  
 بود آسمان هم زدانشتی  
 گبرود بدینسانکه گوید بگرد  
 بخشه بجز از خداوند گنج  
 بود دست ایزد مر آنرا کلید  
 ز دل رازهای نموده نمان  
 نیارد ز خود هیچگون کرد کار

بگرد و شب در روز گرد زمین  
 بدو نیک این گنبد لاجورد  
 بود خویش پروان ز نیرنگ و رنگ  
 ولی گر بود آشتی گر بزد  
 بگبستی درون از نشیب و فراز  
 از دیت و جزا و نباشد کس  
 نکویم جهاندار باز گیر است  
 ازین صفت تو پرده پستون  
 گهی چون فرشته نماید پدید  
 گیتی شکفت آنچه شد آشکار  
 ز داستان این بر شده نه سپهر  
 در کین آن فرستاده را کرده  
 ز انکندش آمد به انکه خبر  
 گشاده شود راه پکار و کین  
 بدان و تو خود را نگه در باش  
 جو جاننش شد آگاه از کین و نیم  
 پاراستن خواست باروی برج  
 بفرمود با کار داران خویش  
 فراهم نمود گنج و خشت و سنگ  
 برجا شکست است برج و حصار  
 پشاد چون راز در مردمان

نماید گهی مهر گشتم و کین  
 ز ایرد شناسد خردمند مرد  
 بود در گشش پاک از صلح و جنگ  
 و گر شادی و سوز کریم و درد  
 ز کام و ز ناز و ز کرم و گداز  
 بگردنده گردون بهانست و بس  
 ولی هر دوشش بازی دیگر است  
 ز نو پکاری بر دم آرد برین  
 گهی سه کین دیو زشت پلید  
 شکفت آفرین دان تو پروردگار  
 بگویم شکفتی که بنمود چهر  
 بر اندازد در خویش ناداده بار  
 که دارد فرانسین در کین سر  
 شود پر ز آشوب روی زمین  
 چو مردان پیدار پیدار باش  
 یکسوشد از خواب آرام و نیم  
 که گوهر نگه اشت شاید بدیع  
 بشیوار و پیدار یاران خویش  
 نکرده ره و اسپه کون و رنگ  
 نمایند آن کیسره استوار  
 زنگار سالار اندر نخل

زبانگیر بود دست کلکست در  
 که سازد و در و باره میتر در یک  
 چون بشیند این گفته گوش سراج  
 چو سازد و در و باره را استوار  
 یکی نامه بنوشت سوی در یک  
 نامی در و باره را استوار  
 کشیدی تو دیوار بر کرد شهر  
 همان پیش دیوار گنده کنی  
 چو بر آیدت پیش باشد پناه  
 چون شوم آورم تو پسند نه  
 بپای اندر آری سرخوش را  
 گرت هوشش باشد بگفتار گوش  
 و گر بگذری نلذرم من ز کین  
 بر آورده دیوار افکن ز پای  
 همان خندق کنده گنده کن  
 نمکدار اندازه کار خویش

بیش نبشتند یکسر خبر  
 ندانیم دارد چه در سر در یک  
 گمانی بد برد هوش سراج  
 همانا بسید ره کارزار  
 شنیدم ز تو آگهی بد نزدیک  
 تو را باد و باره کردن چکار  
 کز از روز سخنی بری سود بود  
 چو کندی در آن گنده آب افکنی  
 دلت خیره گشته روان پر گناه  
 پسند چه باشی که زنده نه  
 بخون غرقه بینی بر ریش را  
 بده تا باند سرت بار دوش  
 بتوشک گردد گشاده زمین  
 به سنان خشتی نماند بجای  
 ز دل رای کجی پراکنده کن  
 مشوران تو آسوده بازار چویش

پاسخ نوشتن میتر در یک بنواب سراج الدوله و اظهار  
 نمودن سبب تمسب قلع و کلاک و کم کردن اوطاق  
 حرم و جاوه صواب لشکر کشیدن متبیر قلع و قاسما بازا

در یک جا ندیده چون نامرغوا  
 زورگاه سالار بازپ و فر  
 سخنت ای شایسته سر فر از  
 بدرگند انم بگفت دروغ  
 نه دیوار بالا بر آورده ام  
 ازین پیش چیزی که بودت هست  
 بدانکه که از مرسته بهم بود  
 یکی خسته تی کنده گرد حصار  
 همانست و بروی میفرزده چیز  
 مرا سپهگون نیست کجی بدل  
 بر برگ رسانیده انکه که گات  
 مگر آن کرانگنه جای می  
 میان فرانسیم و ما آشکار  
 چو آیین و آرایش دین ما  
 بود انکه چون خواست کار یون  
 بر انجا که کوئی ز ما دو گروه  
 بجنگیم و گیریم انجا بدست  
 با ندیشته انکه دشمن بجنگ  
 مرا برج و باره چو نبود دست  
 نیارم بدو کرد جنگ و ستیز  
 شده برج و باره بر انجا تباد

بسنگام پاسخ چنین خامه اند  
 بمن آمد آن نامه نامور  
 بمن برماند ایچ پوشیده ترا  
 بمن بر چنین بد که داده فروغ  
 نه خندق بیابن فرو برده ام  
 آب و گل از نو نیا آورده است  
 بدل رتس ز الفوم در خیم بود  
 گذشته برو بر بسی روزگار  
 نه از نو بیجا کرده دیوار نیز  
 که توان ره سیل استن بگل  
 نزار و دشمن شنائی بر است  
 درین روز با آمد و آگهی  
 شود جنگ و خیز و ز کینه غبار  
 ره رزم و آویرش و کین ما  
 همه گیر آورده از کین کین  
 بود زده کشتی جنگی چو کوه  
 سرش را ز بالا پاریم پست  
 چو این سو پاید کند کار جنگ  
 بود دست و بازوی من هر دو  
 بر انگیزد از کلک رستخیز  
 کنم راست تا باشد از بد پناه

کلمه

بجای شد و یوا گشتتنت  
 جز این نیست جان مراری کا  
 سخن آنچه گفتیم باشد دروغ  
 نمودم همه راستی آشکار  
 چو پارس ببالا کشور رسید  
 فراز آمدش گردش روز بد  
 بدل گفت که جنگ این دو گروه  
 ز پیکار این مردم تیز جنگ  
 تباهی بیاید به سبگانه راه  
 فرانسین زان پیش کایه جنگ  
 زانگر ز سازم تهی بوم و بر  
 چو زانگر ز یه گشت بر دخت جان  
 باین رای و اندیشه شست و خاک  
 کمان خود برده سیه دورا  
 چو بایست پند بر روزگار  
 بخوشه آتش پی سود خویش  
 بسجیده کردار بد چون رحل  
 بفرمود تا آن سپاه گران  
 بمقصود آبا و آید ز راه  
 بهره گرفت بقا سمر بزار  
 تهی سازد آنجا یک زانگر ز

ز چشم بر اندیش سازم دست  
 سوی کج نه چیدم از ره لگام  
 بگفت گزافه نگیرم من دروغ  
 بنزد جاندار رنگ و بهار  
 ز پارس که بخت پیش در رسید  
 برو گشت پوشیده راه خرد  
 سر اسد شود کشور من ستوه  
 شود بر برو بوم من کاشنگ  
 شود مرز ویران و مردم تبا  
 همان به که من ناموده درنگ  
 ز کشور برانم مرا و را بر  
 فرانسین ننند به مینوی پای  
 را کرده شهباز دولت زوم  
 ز کف داده بنجار بهنود را  
 و را روز بد گشت آموزگار  
 سیه روز خود کرده از دو خویش  
 سپاهش که بوده بر اجامحل  
 ابر زین گران بناده دوران  
 وز آنجا تبه باره هزار از سپا  
 رود گرم جانی نکرده قرار  
 مانند که ماند پستش پیشیز

کند زودتر و باره پرداخته  
 بدانکه که انگریز آنجا یگا ،  
 یکی خورد باره بر آورده بود  
 سپه زانگریزی دو دست کس  
 سپه از چهل و دو فرون در شاه  
 که بدینشت خود آن ساخته  
 بداد و سستد کرد بگشاده را  
 نشسته خوشترن کرده بود  
 تپاز هم در دست بود پس  
 بنوده در آن خورد و کوچک صفا

روان شدن شکر از مقصود آباد و ملحق

شدن سراج الدوله و گرفتن قاسم بازار

روان کرد شاه و سپه دار بنگ  
 سپه دار بنگی و بنگی سپاه  
 بزیده ز می ماه گبستی فروز  
 بقاسم هزار آمد انفوج جنگ  
 جوان گشتری حلقه کرده ز کین  
 بر روز نخستینه از ماه چون  
 بچنپده از جایگاه بنشت  
 به پوست بال شکر پیش خویش  
 ندانست ناسور کرد و دش  
 نیندیشه انکو ز انجام کار  
 چو آمد نزدیک باره شکر از  
 بر زید و چچاره از هم بیان  
 ز کین چمن جرسار افکن شاه  
 چو مور و بلخ شکر از بهر جنگ  
 همه سپه چو بنگی به پهموده راه  
 بگردون خرامی دو دست روز  
 بسینه شده بر نفس راه جنگ  
 گرفتندش اندر میان چون کین  
 سراج و سپه از شماره فرون  
 چو کوه از سپه گشت میدا پست  
 که مرهم نهند بر دل ریش خویش  
 دو اکردن آن شود مشکاش  
 پشیمانی آرد با انجام بار  
 بزودیک خورد و آتش خواند با  
 چو چاره نمودش پیاده و آن  
 پلنگانه از چشم کرده نگاه

۱۲۵



بدو گفت بر کام من یک پکت  
 به پیمان نخستین یکی نامه کن  
 در شو باره در فلکست کرده نو  
 ببايد چند اخت آنرا از پای  
 گرت آرزوست رستن ز باک  
 شنید و بنا کام نوشت و داد  
 چو این کرده شد ساز و دیگر گرفته  
 بگفت این جصاری که داری نوشت  
 ببايد سپردن بمن این جصار  
 پذیرفت و سپرد چهارده مرد  
 که آماج آرد سپس زمین پیش  
 چو از ماد چون روز یکدشت چای  
 بتاراج برد آنچه بد خواسته  
 زانگر ز شکر دو و پستش  
 قاند ناکرود آهنگ جنگ  
 بر ایشان بسی رفت کردار به  
 نموده بزنها ریان کس ستم  
 سپاه فرود ما پیش شاه بنگ  
 ز نامرد می و نکو سیده رای  
 فراوان زهر گونه ریخ و زبان  
 در آنها سری بود آلیوت نام

هر آنچه بگویم تو بنویس چنگ  
 بجاری که گویم روان بنام کن  
 کزان میان من گشت در غم گرو  
 به است نکه خشتی مانند بجای  
 همان کنده انباشت ببايد بجاک  
 چرخش مگر برده از تند باد  
 پیش اندرون راز و دیگر گرفته  
 از ان خویش اگر دود کوتا دست  
 و گرنه سرستت و میدان و دار  
 روانش پرازم و جان پر زود  
 ز کردار بد معتز زشت کیش  
 بدست جنا پشه آید جصار  
 چو ویرانه شد جای آراسته  
 چو غمیکه افتد بنده نفس  
 اسیر و گرفتار چنگ ننگ  
 که نشنید زان سان کسی کار به  
 بران سپگنا مان جبارفت و عم  
 بدست و زبان و بچوب و بنگ  
 بخت همه راول و دست و پای  
 چو آمد بر ایشان ز بنگایان  
 ز بس ریخ از دست فتنش ز نام

بستلنی نیاورده تاب و تونان  
ز تن کرده پدر و دشیرین روان  
گوارانموده بخود زهر مرگ  
بزد تیغ بر خویش از بهر مرگ

روان شدن سراج الدوله با سترواد

قلعه کلکته و تعداد عساکر میستردیکت

۱۷۵۶  
چو زینجای یردخته شد شاه بنگ  
نمر روز بودست از ماه جون  
ز انبوه لشکر دران پهن شبت  
روان شیکون جنبید باز نکل  
بواجاک کرده در فشان بستان  
زمین شگ گشته بر اسپ سوار  
ز تابدن شخب آنگون  
بگرد سواران جرخنده تیغ  
ز جوشن زمین گشته پولاد پوش  
بند سچ پد هر شکر شار  
ز بهر گونه مردم در آشت جنگ  
تو گفتی مگر شکر سلم و تو  
ده و شش ز جو نادره بر  
بیدند کامه ز دشمن سپاه  
چو یک نیمه از روز اندر گذشت  
سرا پرده زد شاه بنگ و بها

سوی کلکته کرد آبنگ جنگ  
روان شد دل و دستش بنگ  
زمین از رسم بارگی خیره گشت  
قلعه و بیابان کلکته غلغله  
بزد از خاک تیره رخ آسمان  
بسختی از ان باد کردی گذار  
جهان سرسبز بود سیما بگون  
چو برق نمایان ز تاریک میغ  
ز گویاں پولاد و پولاد و شش  
ز ترک و ز تاجیک و بنک و بها  
کمر بسته از بهر پیکار شگت  
بجندید گمیستی در آه بشور  
بکلکته مردم بگاده سحر  
ز بس گرد پوشیده ز سارنما  
بزد بی شهر آمد زو شست  
زینکاش برار ان بهار آشکار

ز بس خمیه و خمر که رنگ رنگ  
 ز بر گو ز سامان و آلات کین  
 ز نیره هوا آهسته سین میخ بود  
 بر خمیه بر پا و نشان درنش  
 ز بس مردم و چار پای و ستور  
 چو آمد بکین بشکر کینه خواه  
 بزویک دریا کم از قطره آب  
 دوره صد سپه بود با شصت و چار  
 صد و چار و هفتاد بود دست پس  
 ز مندی سپه انکه هنگام جنگ  
 تاره چخنده بود اندر شمار  
 ز با شنده کلکته نیز مرد  
 گزیده بجان مهر با انگریز  
 بیسته بانداد و یاری کمر  
 فرزون از ده و چار باد و هزار  
 در یک دلاوری چو دید آه سپاه  
 نداده ز کف مایه پز سیه  
 بچستی و تیزی بزود انحصار  
 یکی سوی مشرق دوم در شمال  
 سیوم راست بنمود سوی جنوب  
 نهاد بر سنگری توپ چار

زمین گشت هم رنگ چرم پلنگ  
 ز بارش شده ریشینشت زمین  
 زمین کان آهن ز بس تیغ بود  
 بر پیکری کس سنج و دیگر تیغش  
 ندیدی کسی بر تو ماه و بود  
 نبوده جلگه چندان سپاه  
 ز فزه بسی کم بر آفتاب  
 از آنها ز بوم یوزپ در شمار  
 ندانم نوز از کجا بوده کس  
 توانست در جنگ گیر و تفنگ  
 همه آزموده گ کارزار  
 دو صد بود و پنجاه بس نیز  
 جز انکه گرفت از وی یک پیشیز  
 بجنگ جنائش پر فاشند  
 نبوده که در رزم آید بجار  
 بر و گشت پوشیده خورشید و ماه  
 بازوی مروی و جنگ ملی  
 سه سنگر بر آورد و کرد استوار  
 پاراست ز اندیشه بد سگال  
 بآمین شایسته در سم خوب  
 پامد کمر بسته کارزار

مخاربه نمودن سراج الدوله با  
مبستردریک و مغلوب شدن مبستردریک

ز جوانه چون روز شده هشت  
شمن شاه گردون پراختم کین  
ز پیش سپاه شب تیره رنگ  
بچند بنگار لشکر ز جای  
پامه سون سنگر دست راست  
برون داد و پتیش ز دل اثر دبا  
ز آتش جهان گشت آفته تموز  
بگوشید برس پی کا و خوش  
با انجام از لشکر بوم و بنگ  
ز انگریز گشته شد کم سپاه  
ولیکن چو بدخواه بد پشمار  
اگر یک قادی دو بر جای او  
وز مینوی برس گشتی تپاه  
چو از روزیک پسر آمد بر  
بر نیکس که بد زنده آمد جنگ  
ز سنگر نا کام بگر بختند  
شده لشکر کینه جو چهره دست  
بتاراج اتواب گیشاد جنگ

فروز زنده شد کوه و میدان شوت  
برون تاخت با تیغ تیز از کین  
گر زنده شد چون سپاه فرنگ  
هوا کر شد از بانگ بندی دریا  
ز هر دو سپه غوشش توپ خواست  
همی سخت مردم لبان کین  
تغش بسی جان ز تن گشت دور  
بهر نکوئی انجام خویش  
فرمان عقاب در خاک جنگ  
بجواری و زاری در آوردگاه  
ز نو نو مدد آمدی گاه کار  
ستادی و کردی به پکار رود  
تهی ماندی از مرد آنگا بیگاه  
تهی گشت سنگر ز پر خاشخند  
شده هست بازوی کوشش جنگ  
بدام بلا در نیا و بختند  
بیامه سنگر چو دشمن شکست  
بیروند نا کرده آنگا درنگ



ندارد خردمند خود را در شرم  
 چو شب شد جدا گشت سرد و گریه  
 روان پُر ز اندیشه دل پر ز بیم  
 کز اسپم و ریج و کراسیم و گنج  
 بود در گذر شادمانی و غم  
 یکی چیره از بخت و دیگری ستوه  
 که چون گستر در روز پرده نسیم  
 رسد بهره اندر سرای سنج

روان ساختن انگریزان ناموس خود را بر کشتی و وقوع

مجادله روز دوم و گریختن میستر در یک مابعضی از  
 مهران سپاه و مقرر شدن میستر بنویس بجای او

دو ساعت چو بگذشت بزم شب  
 بکنکاشن نشسته کبیر گرو  
 چه سازیم و این در در اچاره چیست  
 سر خشر آید ز بالا به پست  
 ستاره ز ماه است در رود آست  
 همان هفت یا هشت کشتی خورد  
 در اناناشینیم و راه گریز  
 و یا خود ببردی میفشاده پانی  
 همه را ز غم بود کالیوه مغسز  
 شده بر تپه بسته راه خرد  
 نهادند انجام زینگونه رای  
 همه ما برویان بوم فرنگ  
 همه رشک خوبان همین محگل  
 در یک و بزرگان گشادند لب  
 پر از بیم جان تن ز کوشش ستوه  
 که چه تر از این در دنیایه نیست  
 رود و چنگان باره پروان بزد  
 بزرگ و گشاده نمون یک غرآ  
 که بار دبره ان مان ازین ورطه  
 گزینیم چون نیست دست ستیز  
 با نیرم تا خود چه سازد خدای  
 ازین دو یکی رای نمود غم  
 نشد بر یکی نیک پده از به  
 بتان پر بکپره دلربا سے  
 با بروکان و بزرگان خدنگ  
 همه تن روان پاک از آب گل

که بودند همسراه در کلکت  
 فرستاد باید بکشتی ز شهر  
 به لهاچوان اینانی آمدند  
 تی چند از نامور انگریز  
 به پیمان که تا بر دم با مدار  
 بر آمد چو خورشید از تیغ کوه  
 جنگ اندر غشته نام بلند  
 گزیده تناسانی و خرمی  
 زیاران بریده چو شد کاسخت  
 فراوان بشادی بود و بست  
 دگر روز دشمن چو باران میخ  
 باره بارید باران سرگ  
 همان آتش افروز تیر فنگ  
 سوی کشتی آمد ز آور و گاه  
 ز کشتی نشینان بر اردما  
 دل مردم و ناخدا شد ز بیم  
 ز نزدیک باره پکسوشدند  
 دو کشتی کوچک بماند با  
 در یک و دگر متران سپاه  
 چو یک پاس از روز اندر گذشت  
 ستوید و ترسید و دل کرد شک

چو خورشید و چون ما در کلکت  
 که بر جا ماند ز ناموس هر  
 روز بکشتی نماند ز روز  
 بکشتی روان گشت همراه نیز  
 بکلکت آمیند تا از آن چو بار  
 بی باز نام ز رفت گریه  
 فرو کس نیامد ز بیم گزند  
 بد یا ماند دور از زمی  
 باسانی خویش پر دند خمت  
 جز هر که یاری کند است یار  
 کله ز روان کرد از توپ تیغ  
 بر سنانند از بار بار و تبار  
 که کشتی بسوزد و بسنگ  
 پیایی گزاشت تا پتسباه  
 بسوزد بود سر که در روی  
 پراز خون و چون نار کشد و نیم  
 ز آسیب آتش بی آهوشدند  
 و گریه گریزان بر راه دراز  
 نمودند پیکار با کینه خواه  
 ضد او نه از راه و ایان دست  
 را کرد آهین بر روی سنگ

روا داشت برودن بروین جان خویش  
 نهانی برودن رفته از همربان  
 بدنبال او چند کس ز انگریز  
 ز باره بکشتی به پموده راه  
 همه گذشته که دوری  
 پسندیده بر خوش نگی سنگ  
 بشد اندرون انکه بمانده باز  
 که از جنگ سالار شکر کز نخت  
 همان چند کس از سران سپاه  
 بنفرین گشادند لبها همه  
 شد آزرده و لها از ان زشتکار  
 دلیری که بگو آن در انام بود  
 بکوشید درون بود او کوشید  
 نمودند بر خویش فرمانروا  
 ز شکر نود بود با صده لیسیر  
 و گرم مردم جنگ گشته تباہ  
 بکوشید بگو آن بردی و زو  
 دو شکر گشادند از کین کمر

دو کشتی که بود استاده پیش  
 در آمد بکشتی ز اندوه جان  
 بخود برگشادند راه گریز  
 رخ از بدولی کرده هر یک سپاه  
 گذشته ز نام و ز نام آوری  
 بر فتنه سوی جهان بزرگ  
 بر ایشان چو بگشود پوشیده  
 بنجاک سپه آب آزرده نخت  
 بر فتنه با او گریزان بر راه  
 که چونین مباد اشبان بر راه  
 روان پوزاندن شیه و جان فگار  
 برای ویدانش دلش رام بود  
 ز بازوی او بود سپه ایلی  
 همه گفت او کرده بر جان روا  
 بمانده در ان گردش دار و کمر  
 بخواری پفتاده بر خاک راه  
 نهان شد ز کشتی چو خسار بود  
 بز از گرد روی و پوزان خاک

حمد نمودن شکر نواب سراج الدوله روز ششم  
 و تباہ شدن جمیع سپاه در کلکتہ



سیوم روز چون شاه گرد و خنجر  
 پیک حمل بگشود نیلی حصار  
 سواران بنگاله از روی کین  
 چو شیران زمینان بزودن چنان  
 همیخت روی زمین نعل اسپ  
 بکوشید گفتا سراسر زمین  
 سوی باره آمد که جوید بستر  
 پیاده روان سپهر دریای آب  
 کشیده فی آئین را بدوش  
 نرس توپ و خمپاره روی زمین  
 بدین ساز و سامان شب بوم و بنگ  
 چو از دور نزد در آمد فرار  
 بکوشند و مردانه جنگ آورند  
 زبالا سرباره آرنند پست  
 بکین پشت و رو کرده سوی گریز  
 بفرمان شکر نامور  
 کشیده پیش اندرون توپ کین  
 ز آتش دل توپ افروختند  
 گز آتش برون آید از اثر و با  
 چو توپ و چو خمپاره کی خوب و سنگ  
 گلوله زمینان روان گشته تیز  
 بر اینجاست شمشیر کین از نیام  
 شکسته دژ و باره زنگبار  
 پوشیده گردون گرد زمین  
 سر قلعه گیری بر افروختند  
 همیخت آتش چو آذر کشیب  
 پوشیده و بر خویش خفتان کین  
 بیار و سربارگی زیر گرز  
 نرس گرد پوشیده شد آفتاب  
 بوا سربار گشته پولاد پوش  
 نمودی کجشم اندرون آئین  
 بیامد بانگ پیکار و جنگ  
 بفرمود باشکر من ساز  
 جان بر بد اندیشنگ آورند  
 بر شمن نماید روی شکست  
 گریزند چون برگ از باد تیز  
 نموده ز کین تنگ تنگ کمر  
 برابر و ز پس چشم افکنده چمن  
 دل باره و بارگی سوختند  
 کجا سنگ سوز و بسوزد گیا  
 بسوزند داده زمان و درنگ  
 سوی باره بر شکر انگریز

فراوان کسانرا بخت و شکت  
 بر مورد دریا بود قطره آب  
 بمیدان ز ساربانگ و بهار  
 بدژاندر از صد نبوده یکی  
 دوباره ده و پنج مرد سبزه  
 ز بس خون زین رفت نیرو بجای  
 رسیده بفتاد کرم مایه زخم  
 ز زخم آنکه بد مانده ناگشته ریش  
 گشته ز پکار و کیسه رده  
 صراحی گرفته بجای تفنگ  
 کز نیجای باروت کرده کزک  
 چون ز بجز در صرح پیوسته جام  
 بدینسانکه نوشد بد نخواه آب  
 سر اسر زباده گرفتند کام  
 ز نام خرد و او ده کیسه ز دست  
 بند هوشش گشته بهوشتر  
 ز باره شود گرم هر گدماغ  
 مانند ازه خوردن بود غمگسار  
 مران با سپاسان چوستان  
 بلوشید ببول ز شای سپاس  
 بیج و بیاره بر آینه باز  
 تن پهلوانی بی پا و دست  
 بر یا کجا ماندش زور و تاب  
 سپاهی که پیدان بود شکر کنار  
 چه تا بد به بسیار کس اندکی  
 پفتاد از زخم کاری بگرد  
 بدینسانکه از جانیاست خواست  
 بجای ز خون داده بر ای زخم  
 ره میکرده را گرفته به پیش  
 شکسته در و بند از خمسکه  
 پیاله بجای گلوله بجنگ  
 برهشان کس با سبانی نیک  
 لب جوی توشنه هیون بی لجام  
 بخوردندان تیره رایان شراب  
 می پنجه خوردند گشتند خام  
 چه پرسی ز دیوانه چون گشت  
 رنستان در هوشش به هوشتر  
 خرد افرو پزمراند چراغ  
 کمش نوشدارو و پز زهر مار  
 همه خود سرو خود پرستان شدند  
 گرفته رنستی سوی هوشش راه  
 مگر باز گردد بد کیسه ساز

نیستی نپذیرفت از روی کسی  
 همه جامه کرده ز آن نرم جاکت  
 چون چه گردش روز و از روی پیشا  
 فراوان بکوشید و سودش نبود  
 زباده چو پنجهش بود و نبی  
 بزودت ایشان چه بلوان چه خاک  
 نه پیکانه آمد بجارش نه خویش  
 چو خبثت نیاشد ز کوشش چه سود

منحرف شدن قلعه کلک و دخول سراج الدوله و طلب فرمودن  
 او میستر بلول را و بکار آمد کردن با او از روی غضب و طلب  
 داشتن خزاین و مرخص نمودن از پیش خود

سه پاره چو گدشت از روز پاک  
 شدش یوسف روز نزدیک پناه  
 سواری سوی باره آمد روان  
 بهستان فرستاده سالار جنگ  
 نموده ره آشتی آشکار  
 ندانست نخر خود بسبب است  
 بگستردن دام نمودن ساز  
 بیا کرد او نیز از انسان درش  
 بدتر آمد ز دست آن سوار  
 بگفتار او را به پوست دل  
 ز پیرون بر اندیش با زردبان  
 سپید آمد و زردبان بر بنساز  
 سراسر بلول آمد بجاکت  
 ستاره از روی پوشید و پناه  
 بدست اندر از آشتی یک نشان  
 که آمد بسرگاه و هنگام جنگ  
 بخود رام کرد آن رسیده شکار  
 شکسته پرو پا و دست دولت  
 بمانده فرو از بکا پوی باز  
 بر روز خسته شده گشته بغض  
 نمانش به و نیک در آشکار  
 زهر گوی گفت از آغاز کرد  
 چو بلول بگفتار اوستدل  
 سپید کرد نزدیک باره روان  
 بدیوار و آمد بسبب لاجو باد

بیلی نام نزدیکت نلول بیای  
 گلوه بدو خورد و شد او ستمو  
 ازو شد روان خون ز اندازه پیش  
 به پروان شدن تیز نموده پی  
 ره رستگاری بخود داده ساز  
 که شاید تن آهسته ناید بخون  
 بدو ازه بدشکر کینه ور  
 بشد در پراششکر کینه خواه  
 بدشمن سپردند پی کین جنگ  
 همیشه است دشمن برون انحصار  
 گرفتار گشتند بر ناموس پیر  
 جانجو با سب اندر آورد پای  
 بگردون رشادی بسوده کلاه  
 جدا کردش از پادشاهی و گنج  
 بشکر چو دستور در پیش انجا  
 گشاده چو شد راه در کلکت  
 دلیران و خنجر گذاران اوی  
 دورخ سرکه و ابروان پر پین  
 بیامد دل از پیم جان گشته پیش  
 پازر و جانش بیخ زبان  
 بتندی دل افکار و زارش نمود

یکی توپ کردند ز انجا رهای  
 بد استاده از انگریزی گروه  
 تنش گشت از زخم آن گوله پیش  
 همان بشکر گشته ز می  
 در مغربی کرده از باره باز  
 همیشه است از باره دشمن برون  
 برین آرزو چون گشادند در  
 در آمد همانم ز پروان سپاه  
 همه شکر مت از کف تفنگ  
 گریزان چو از شیر شتر زه شکا  
 چو خنجر در حجر گشته اسیر  
 چو یک ساعت از روز بد ماده جا  
 ز خرگاه باو بزرگان سپاه  
 چو شادی که انجام ان بود رنج  
 همان میر حبیبر که به خوشش انجا  
 پا و زو سراه در کلکت  
 سراج و دیگر نامداران اوی  
 چو در شهر آمد رسید ان کین  
 بفرمود نلول بیاید پیش  
 زبان تیز کرده بیان سنان  
 از ان پس که بسیار خواش نمود

پیوسته گفتش که ی خیره سر  
 در دور دیده هست چرخه سوز  
 مرا سیم وز راج نام بدست  
 ازین پیش جان مرا بدست  
 بتاریج آید کف خواسته  
 کنون نیست جز باد چری بدست  
 دل و جان گوینده جو یای سیم  
 چو انجام آورد این گفت را  
 گفتش بجان دامت نینسار  
 بردی مردان روز نبرد  
 بشمشیر هنگامه روز کین  
 به پیمان وعده ی که دارد سپا  
 زمین هیچ ناید تو بر گزند  
 گدشت آنچه بگذشت درگاه کین  
 با آرام نشین تو بر جای خویش  
 ز تزدش چو برگشت آن ستمند  
 سپاه بد اندیش از پیش و پس  
 برفتن برو شک گردیده راه  
 ز بس ناپسبمان بگرد اندرش

فرادان گنجینه چون نیت  
 اگر هست پوشیده کن آشکار  
 چو پشت تو زین علم مراد دل شکست  
 پایم ز رخ و سیم سپید  
 زهر گونه گنجی پاراسته  
 گوگر جز این چیز پوشیده است  
 نوشتنده خاموش از ترس و بیم  
 همه خواهشش خام ناپخته را  
 دل و دیده را پر غم و غم مدأ  
 بگردی گردان بادار و برد  
 ببند و بسوگند آیین و دین  
 کران بر نگرود شود گر تباہ  
 نه کشتن نه خستن نه زنجیر و بند  
 سپس زمین تو نسپرم راه کین  
 ناستد بر جانم نکسن پیش  
 گشاده بخورد دید زندان و بند  
 شده مرغ جان در اچون قفس  
 نسید بد چاره را دیده راه  
 نفس را شده سخت ره در برش

مجموعه شدن بلبلان با اسیران سپاه شرح تعب آن تیره روزان است

ز فرمان سالار چنان شکن  
چو بلول سخانه در آمد ز راه  
بفرمود کور نمودند بسند  
صد و چهل و شش نیز مردان جنگ  
که در دست بنگالیان بد اسیر  
بزدیک بلول در آن تنگجای  
در از او پنهانی جای زبون  
اسیران قناده زنده بگور  
بجز جنگ غور شید بموده جا  
زمین گشته چون آهن تافت  
چو بر تاب ماهی به ریای آب  
شده کوره خشت پز ز مهریر  
بویزه بد تشب چنان سخت گرم  
بزند انیان گشت دشوار کار  
نیارم شمر و آنچه سخنی گذشت  
ندام چه گویم ز گرمای سخت  
در آن اشک زده آن و تا یک جا  
بگاشیک بد بسته ره بر نفس  
بر ایشان جهان چشم سوزان شده  
بدان برده هر یک در میان بگمان  
نجه شمد بر سر نه می چون آماج

بگفتار چون مرد و کردار زن  
سر با سپاهان بفرج و سپاه  
بگامی فلکند نذر او نرند  
چه از بوم بند و چه بوم فرنگ  
همه را اول از زندگی گشته سیر  
ببروند و بستند بر رخ سرای  
زده گز نبوده شنیدم فرزین  
هو اگر م و تفتت بس آن تیز  
چو دوزخ سراسر بر آتش هوا  
ز گرمی دل کوه بشکافت  
شده از تفت و تاب گرمی کتا  
ز سردی نشان فی ببالاندر  
که دوزخ ز گرمیش میداشت شم  
که نمایه نشان بکس کرد کا  
شب تیره و تیره بختی گذشت  
بر ایشان چه آورد سردی بخت  
نیارست جنبانند سست و پان  
کجا گنجد آنجای آنمایه کس  
به پوسته تنه و یکتن شده  
چو از کوه گرد و سپیده و مان  
ز کینه که در سینه دارد در میان

مانند زما زنده یکتن بجای  
 بچوگان شمشیر سر با چو گوی  
 در شک زندان گرفته بست  
 بسی زور کردند تا بشکند  
 همه آزمودند نیروی خویش  
 نخبید در دانه از جای خود  
 دل کلان از گرمی و شک جای  
 بر آتش چو سیلاب قیامت  
 بنزدیک زندان یکی با سبک  
 بد استاده اورا بخواند پیش  
 و هم مرتور او پیک ستر  
 زندان کی نیم مردم بدر  
 که از شکی جا و تاب هوا  
 ولیکن درین تیره زندان تنگ  
 نماند و گز بسج تاب نوان  
 چو بشنید آن پرازوی سخن  
 زرفتن دمی چند گذشته پیش  
 نیارم بد و گفت این کار کرد  
 فرون ز آنچه پذیرفت پذیرد باز  
 بگفتش که از بهر دادار پاک  
 ربانی مرا گزینش کی جای

که ناید بخیز زشت از زشت رای  
 را باید نعلبند مسبدان و کوی  
 همی بر کسی خواستی آن شکست  
 مگر سر ز تیار کشتن ربه  
 نماند بگشویش روی خویش  
 نه برداشت از جا گی پای خود  
 همی حبت چون گاه از کهر بای  
 سراسر نر از آب خست بدن  
 فراوان برور شده روز و شب  
 بگفتش که ای پرفرخنده پیش  
 اگر بهر خوشنودی کردگار  
 میشود کنی بند جای دگر  
 ز تن گر رود جان بدارم روا  
 ز تابش شود موم پولاد و سنگ  
 بتن تلخ گشتت شیرین روان  
 ز پیشش شده دور مرد کمن  
 پامه و را خواند نزدیک خویش  
 چو بشنید چاره شد بر زور  
 فروریخت اشک گرم و گدا  
 کز ویست گیتی با مسد و بان  
 تو را بهره باشد بسرد و سراسر

شنید و از آنجا که رفت باز  
 بگفتش که نواب رفت بخواب  
 ز پروان چو رفتت در خوابگاه  
 زمین چشم این کار کردن مدار  
 شنید و دل از زندگانی برید  
 ز گرمی چنان گشت زندان تنگ  
 همه رخت پروان نموده ز تن  
 فراوان چو بد مرغ اندر نفس  
 بیوادمم میشدی تند و تیز  
 و گر بار چسبیده و بر یک بدر  
 نیس یکدگر کرده نسبی  
 ز بس کوشش و ریج و گریا  
 نه باشد خشک کام و دمان  
 بر آورد و افغان همه بر آب  
 چو شنید ناله می با سبنا  
 یکمیرا نهر بود کاند شتاب  
 پا و روه نزدیک زندان سیرید  
 ز بس تشنگی بر کسی بر آب  
 همی باز خورد این جان آن چین  
 بد استان شده پی سپر پری پای  
 بردند بسیار باران و در و

پامد ز فتنه زمانی در از  
 آرام از ریج کرده شتاب  
 کسی را نزد یک او نیست راه  
 من از خود نیارم چنین کرد کار  
 بستش نیامد کلید امید  
 که در کوره نفته شو خشت سنگ  
 بگفت بهر خود کرده چون باورن  
 شد جای جنبیدن بال کس  
 شب گشته پیدانور رستخیز  
 همچو است کندن ز بهر گذر  
 نشد کنده آن در ز دست کسی  
 زبان گشت از تشنگی لغت لغت  
 نیسر و جز آب کس بر زبان  
 ز غوغا ستاره بر آمد خواب  
 بر ایشان میخورد و شد مهربان  
 پارو یکی مشک پر کرده آب  
 چو دیدار زندانیان آب و  
 نموده پیش آمدن از شتاب  
 فراوان تن قنار روی زمین  
 که تن مانند پیمان قناره بجای  
 نکرده لب خشک تر ز آب سرد



دو ساعت چو بگذشت بر نیم شب  
بسی راز تن جان پاید بلب  
بزدان درون زنده پنجاه کس  
باند و زگر می همبزد نفس

استفسار فرمودن سراج الدوله از نکل و آوروان او  
بمخبر و تقیت نموده فرستاد او را باد و انگریز و دیگر  
بمقصود آباد و غارت شدن کلک و مر حجت سراج الدوله متعجب خود

چو غول سید دامن اندر کشید  
جهان گشت بر کوه شنبلیله  
سپیدار بنگالیکشا چشم  
ز خواب بفرمود از روی خشم  
ز بلبل بسیار کسی آگهی  
بود زنده یا کرده قالب سقیم  
زندان پرده بندگی شاد دور  
بند زنده بجز از ترس و پست  
برده صد و پست با چار مرد  
پک گوشه نلول نشسته در دم  
روان کرده پرود باد باغ و در  
زنده و زندان و بیمار جان  
دو رخساره از خون دل داده نم  
زندان در ابرو نزدیک شام  
شده زعفرانی رخ ارخوان  
بجا دیده و تیسری نموده نگاه  
بناشیده از خشم با هم در جنگ  
بپر شید و گنج و خزان کجاست  
کمی پیش ما در بگو گفت راست  
ز روی تو از استی رستگار  
ز روی تو از استی رستگار  
و گرنه بد زخمیم گویم سرست  
بیزد ز خون سرخ سازد برت  
ز پانچ فرودماند نلول بجای  
به نناده چون کس شود در سما  
تکس ز انگریزان که نامی بد  
بپایه بزرگ و گرامی بند  
یکی نلول و دیگری کُرت نام  
سیه و الکت سرد بانام و کام

بفرمود ز بخیر بستن بیای  
 بمقصود آباد آن برسته تن  
 پراگنده شد شکر کینه جوی  
 بپزدند چرخیکه آمد بدست  
 تنی گشت یکسر دکان و سرنی  
 ارم و شش کی شهر آراسته  
 نمودند ویرا ترازدشت رخ  
 سپه سر سیر شد تو انگر بزر  
 بند و خف چیزی بجز از گمشاه  
 که کین بهرا بخوان که شد بخت  
 بویره بزندان بر ناس که بود  
 از آنکه نه آدم بیاید پدید  
 ز کله گردان نام کهن  
 بعلیانگر شهر مشهور کرد  
 بگفتن ز علیا پسند از پای  
 پرگشتن از کله که رای کرد  
 مانگند نامی ز نام آوران  
 در آنجای سردار و سالار کرد  
 بدوداد شکر ت باره هزار  
 روان گشت روز و نیم از چلی  
 چون زد یک هر کل سپاه ز راه

عنه

دگر بنیاد را نموده ربای  
 فرستاد سالار سپان شکن  
 بتاراج در شهر نهاده روی  
 بشد شهر آباد ویران و پست  
 ز تاراج امین مانند سیج جای  
 زهر گوان که خوانی در خواسته  
 خرامان زهر سو دران بوم من  
 سیدار کین تو ز پرای و فر  
 ز بس جان کز و بخت بر خاک راه  
 گردن در اماند آویخته  
 سبک رفت و بار همه او ببرد  
 سس انگونه میداد هرگز ندید  
 دگر که بنامش چکاند بن  
 از د نام ویرینه را دور کرد  
 ز علیا علی مانند انگ بجای  
 جوهر ابرش کامنن جای کرد  
 سبک و گریز و پایه گران  
 تنش را بخلعت گرانبار کرد  
 که با ت و ز یاد سنگام کار  
 تن با و پایدان پراز آب خوی  
 و ز ستاد از پیش چندی سپاه

بسوی فرانسیس داده پیام  
 بمندی سخن سپهرندی پرند  
 نیاری بمن گرفتاروان تبار  
 سرت از بدن دور و جانت تن  
 همانا شنیدی که با انگریز  
 تبرزان کهن با تو از خشم و کین  
 بنزد بلندیز هم زمین پیام  
 جوهر دوش شنیدند پیغام سخت  
 بر تسیده از زشت کردار او  
 بلندیز کرده در گنج سست  
 شمارش رسانیده تا چارلک  
 فروده بران نیز بجهت سزار  
 فرانسیس زینمای لک کرده کم  
 ز تبار آزر م داوند سیم  
 شد آگنده از پنج کس گنج شاه  
 ده و یک گذشته ز ماه جولی  
 برین داوری رفت چون بخرو  
 بر ایشان بخشود پروردگار  
 بفرزند فرزندان آن پسران  
 باید بخواشک شاده زبان  
 را کن تکبندی دخت را

تلخی تو کفنی پر از زهر جام  
 نه گردد نیشوشنده نیش و نیش  
 ز رو گوهر و خواسته پشمار  
 شود نیز نابی تو گور و کفن  
 چه کرد و بیولاد و شمشیر تیز  
 بن و پنج تو کینم از زمین  
 دستاورد از آنگم کرده نام  
 دل از بیم و سینه شد غنچه  
 بزر کرده یکسوز خود خاراوی  
 بصدوق در کرده سپهر دست  
 جویشان ستاره بر اوج فلک  
 بداد و برست از بد روزگار  
 فرستاد و برست دست ستم  
 که از نسیم شاید رسیدن زیم  
 بمقصود آباد آمد ز راه  
 سبک شد رکاب وی از بارانی  
 عه انگریز در بند و پر پنج روز  
 شده مادر مادرش خواستار  
 چو مادر مهربو بکین شیر زن  
 شنوید از مادر مستران  
 مید و بز بخیر پاسته را

کن آزاد آزادگان را زبند  
 جو ایزد بدشمن تو را داد دست  
 برد بهره نیک از زوزگار  
 نشیند و پذیرفت و آزاد کرد  
 چو ششده آن هرت بندگی را  
 بندیز جانی که بودش نشست  
 رسید گذشته را باز کردند  
 و ز انجا سونی صحیح به زوده  
 بر افتد تا کام و دل کامجوی

اگابهی با فین جماعت انگریزیه در مدرس از ساخته پایله کلکتہ و روان  
 نمودن لشکر سپهسالاری کرنل کلیف و آؤمران و اش  
 با ستر داد کلکتہ از سراج الدوله

گذشت از جونی روز چون بخود  
 ز پیکار سالار بنگ و بهار  
 گذشت آنچه پیدا در کلکتہ  
 بر وتران یکسره پا و کرد  
 همه انگریزان ازین آگهی  
 باندیشہ نشست با هم کرد  
 ز هر گونه گفتار آورده پیش  
 بد از آتشی گفت و دیگر جنگ  
 زیر غاش و زرق فراوان سخن  
 بد رس فرستاده آمد زره  
 پیش بزرگان نمود اشکا  
 وزیده بید باد در کلکتہ  
 لب سروران گشت پرا و سرد  
 کل در غم کرده یکسری  
 بدل بار اندوه مانند کوه  
 بگفت هر کس اندازد رای  
 یکی از شتاب و دیگر از درنگ  
 شنیدند گفتند آن سخن

سرانزاد را ندیشه سر شد و ما  
 همه را با انجام کین شد گزین  
 ز جنگی پاراسته شش جهاز  
 بر چهار و دو نام شستی جنگ  
 جز از یاد شاهان آن سر زمین  
 زبان چون بنامش بگردد بکام  
 از آن ششش یکیر ابد کشت نام  
 نهاده در توپ بهشت جا  
 کثیر لند نام دیگر ره نورد  
 سیوم شکر و توپ شست اندر  
 چهارم که سارس بری نام داشت  
 بیج و اثر آن کشتی تجسمین  
 نذارم ز نام ششم آگهی  
 بهره هم از کپنی سه جهاز  
 غرابی بر آن لفظ و گوگرد و غیر  
 اگر کشتی دشمن آید بجنگ  
 در آن کشتی هر کس که باشد سوا  
 فرزند آتش کشتی درون  
 جهاز به اندیش گردد تباہ  
 سپس زین بر عاری بنیان آید  
 گزارشش ز کشتی بهشت نشان

خرد سوی بکار بنمود راه  
 فلکند کشتی بریای کین  
 رونده چو تیر و پرنده چو باز  
 بود ویژه خسروان فرنگ  
 نذارد کسب شستی جنگ و کین  
 نخواستند و را غیر منوار نام  
 که کین بنگش کشتی ز نام  
 برو و آشن میر بگری سوار  
 در آن توپ بهشتا در بر نبرد  
 نشسته بسی مرد جنگی درو  
 در آن توپ پنجاه آرام داشت  
 دوده در آن توپ ناورد کین  
 چو ز نام آن بود دفتر نهی  
 پر از آلت و مردم ریشاز  
 روانه به راه ما شدند تیر  
 بیلومی او گشته نزدیک جنگ  
 بزورق بیاید چو شد سخت کا  
 کزان کشتی دشمن آید زبون  
 بسوزد شود چون ز کال سیما  
 که آتش فروزد بریای آب  
 کمتر تا نماند بتور مسان

کتب معروف در این کتاب  
 کتب در این کتاب

فروزنده در آب چوب و زخام	ویا آتش افروز بنمش نام
سجوا نم چنان خون بود پذیر	ویا تخته نطق و گوگرد و قیر
گرددون سر برده بفراخته	چو شد کار کشتی همه ساخته
همه سچو ببرد منده بجنگ	سپه نصد از خاک و بوم بوز
بمیر تفنگ دوخته چشم مار	زمندی سپه پنجه با هزار
بغیر وزی و فرخی او حلیمت	برهیشان سپه دار کرنل کلیمت
سینه کرد گیتی به نگار شاه	دلیر کی با خوار مایه سپاه
کبشتی شد آتش سیدان و دشت	ز ماه دهم روز رفته دو چشت
سغابین به ریاب سپه و راه	به ریائی گزروان چو شتی ماه
زمین گشت روشن ز گیتی فروز	ز ماه دهم برودده رفته روز
و رافلت نام وقت داده بره	دین بد ز کلک و سنگ ده
دو شتی ز سنگا رسپ مانده با	جهازات آمد به انجان ساز
ز دیدار یاران مانده بنان	بطوفان جدا گشته از هم بان
ز بوم یورپ اندر و ریشاز	بلی زان کبیر نه شاهی جبار
فروزنده آتش بگاہ بزود	فزونان بر دو صد بود پنجاه مرد
در و ساز کین بار به سر بسر	به اندک پس بی مان پری در

عشق

نامه نوشتن کرنل کلیمت و آژمرل و آتش سراج الدوله  
 و فرستادن ایشان تا آنچه بکلکته و جواب نوشتن با پنجند

کم آمد اگر چند لمحتی بزور	دو شتی زیاران چو افتاد و دو
دو سالار پزدل دو مرد خرد	مردی نه استنگ کرده نیب

لمون

تکلیف سپیدار شمشیر زن  
 بنام جاندار رنگ و بهار  
 پراز گرز و شمشیر و توپ و تفنگ  
 سراسر سخن پُر ز بیم و براس  
 نبشتند گای مترخیزه رای  
 تورا نیست و مغز یکجوشند  
 نماید که دارد در دوزخ سرشت  
 چیتیک در باغ کشتی ز غار  
 کجا گندم آری بگفت در دور و  
 کمون بنگری کشته خویش را  
 به پنی جو چوپیره در گردنت  
 بدانی که بسیار به کرده  
 شود گرم چون آتش کارزار  
 بازارگانان گشادی کین  
 اگر پایداری کنی در سب و  
 به پشه درون گرگ و روباه پر  
 چو آید پدیدار شیر و پلنگ  
 ازان خویشتن را پسندید  
 مر این نامه پُر ز گرز و کند  
 بزود ما بچند کرده روان  
 در آن پس روان کن سوی سراج

دویم میر بجری که بدو آشن  
 یکی نامه کردند چون نشین بار  
 ز مردی و گردی و ناورد جنگ  
 نکرده و زو سپح آرد و پاس  
 تورا کرده بد اخترنی تیره رای  
 ازان راه دیوان دلش سپرد  
 نیاید از و نیک جز کار زشت  
 کند پای جان تورا شس و فکار  
 چو در کشت خود کشته غار و خو  
 کند بلا رسته خویش را  
 پشیمان روان لرود اندر نت  
 نه بر ما همس بد بخود کرده  
 شوی خوار و بر تو شود کارزار  
 پا جنگ مردان جنگی بین  
 روا باشد آنکه تورا گفت مرد  
 شمار دتن خویشتن را دلیر  
 دلیری بود گر نماید در رنگ  
 که شیران پیکار کم دیده  
 سرش را نکرده اند از مهر بند  
 که این نامه را تو سراسر بخوان  
 که باد اسرا و بیست ز تاج

سید و چو بر خواند آن نامه باز	شد آگه روانش ز نبوشته راز
سراسر سخن سپهر تیر خدنگ	نیارد شنیدن و رای خوب و سنگ
بلکونه همانند آرنجک و بهسا	تواند شنیده آن سخنهای خوار
ز پیش فرستاد نارسه مرد	دو خسار گلنار گون کرد وزد
فرستاد پاسخ بد نیلونه باز	که آمد بمن نامه و لگد از
نیارم فرستاد از پیش خویش	بزد سرافراز خود رای کمیش
فرستم گر این نامه نزدیک آوی	تمم را بلو از روان دست شوی

روان شدن کرنل کلیم بتیغ قلعه موسوم به بزرگ و مقابله  
آمدن مانچند و برگشتن او پریشان و نرنده

زمانه در مبرج بریت وقت	شماره زر روز گذشت برفت
روان شد ز قلعه به باز و سپاه	بسوی میا پور آمد ز راه
در آنجائی تسلیم بزر بنام	بخشکی بپا کرده بود از رخا
کلیم سپه دار پکار جوی	به پکار آن باره بهنا و روی
بخشکی پاور و شکر ز آب	بزد و پای مردی ز کین داده تا
و نیران بوم بپور پختند	درنده تن دشمنان همچو دود
ز بندی سپه آنچه همراه بود	ز شستی پاور و کسر فرود
همان نیز و توپ ناورد و کین	بیاورد از آب روی زمین
روان گشت تا نزد بزر رسید	بره بر روی کوهک آمد چه پید
پور و پین جدا کرده شتاب کرد	تا ره صد ز بندی سپه او مرد
فرستادگان ده بخشک آورد	نباید نیستی در رنگ آورد



بفرمان روان شد به انوس سپاه  
 یکی پست عباتی بد از خشت روه  
 بر سوی بر سر پرانگنه گشت  
 زرقش هم خسته و کوفه  
 برایشان ش خواب آورده تا  
 هم سر نهاده بروی زمین  
 زبان گیر دشمن سپاه و راه  
 پیشش مانچند آمد دوان  
 گرفته سر و شمش خواب مرگ  
 روا باشد اردست شونی بخون  
 هماندم پاورد لشکر جنگ  
 بسی خفته بر جای خفت بماند  
 ز خواب کران کس نبرد داشت سر  
 همی مرگ بارید از میخ تیغ  
 سرف کوسبک شد ز خواب کران  
 پر آشوب شد شکر انگریز  
 همه را از آن بول دل پر بیم  
 حکیم دلاور و راندشت خون  
 بدل دادگان داده دل شیر  
 زده سپه گشت پوست ز بند  
 مانگن ز انون وزین عطف

دیگر شکر ممتز کیسند خواه  
 ز تن آلت رزم کرده شنود  
 هر جا که دیدند سایه بدشت  
 همه را سر از خواب آتومنت  
 ز خود دور کرده همه سازوخت  
 بختند و بد خواه نبرد کین  
 همه کار شکر نمود و نگاه  
 برده شاه بر ویر زبان  
 فاده هر جای بی ساز و برگ  
 سرخت بد خواه سازنی کون  
 بران خفته گان روز شد تار و سنگ  
 دیگر نامه زندگی بر بخواند  
 نشسته از گشته گشتن خبر  
 به استانکه باران بار و میخ  
 چونس دید خود را در آب کران  
 هوید ابرایشان دم رستخیز  
 شده لاجوردی رخ بهموسیم  
 سپه ابردی شده رهنمون  
 بر سبده را پر دل و چهر کرد  
 خود شنیدن آمد ز توپ و تفنگ  
 رزم و بناورد گشته عطف

بنوشید هر کس همی بس نام  
 شد از دود و از کرد تیره جهان  
 جنگایان انگریزی تگرگ  
 مانکنند آنجا که استاده بود  
 بی گول از تو پشته ربا  
 برشتش و اچ ملبه ای ز کفت  
 نرسد ز جان هر که روز ببرد  
 جوان تاور نیاید بکار  
 ز بیگانشان هم باز ماند  
 زره یا نکرده بزود  
 جوان در بخلت آمد سرود  
 در انجای شکریه باز داشت  
 بیاید جو همی جو اسیر سر  
 مرا انگریزیه را بردی ستود  
 سپاهش بچستی بود چون جنگ  
 ننگ و مان گر بر آید ز آب  
 بر باجه انگونه کرد و نمان  
 جماند از تاد و جهان آسود  
 بر اندیش خود را میزوی دست  
 شنید و بر رسید یکسر سپاه  
 بقصه و آبا و بناده سر

پراز کف و ولب همی از باده جام  
 ز دیدار با روشنائی نمان  
 فرو ریخت ز انسانکه از باد برگ  
 بر زم و به پکار دل داده بود  
 گذشت از سر او بروی هوا  
 گریزان بزود رفت از پیش صف  
 گرا از راستی نگریدی او ست مرد  
 روان از دلیری چو باشد تزار  
 سوی کلک تندی چون با در اند  
 ز گرد بهر میت برخ بر نقاب  
 سری یزد نگردد و دلی یزدود  
 سر نامور سوی جو کلی گذشت  
 بزود لیران آن بوم و بر  
 زایشان هنر با ستایش نمود  
 گریزد از و شیر جنگام جنگ  
 به پکار ایشان نیاورده تاب  
 که دیگر نه چند سسش در جهان  
 کس اینگونه مروی و گریانی ندید  
 ستود و دال نلخو امان شکست  
 ستانیده ز انجای پیموده راه  
 بزود سراج آمد آن نامور